

می‌شود، چون ما زیر دستِ مَلِکِ نَجَاشی باشیم اولاً تر که زیر دستِ مُحَمَّد باشیم. و اگر نه که قُرَیش بر وی ظفر می‌یابند، پس ما خود به جایِ خود می‌آییم و مَکائِنَت و مَحَلِّ ما پیشِ قُرَیش همان باشد که بود.»

پس قوم گفتند که «نیکو رایی ست که اندیشه کرده‌ای.»

پس برخاستیم و تُحفه‌ها بخریدیم و روی در حَبَش نهادیم.

پس چون به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رسیده بودیم، عمرو ابن اُمَیّه ی ضَمَری را دیدیم که از پیشِ سَیِّد آمده بود به رسالتِ پیشِ مَلِکِ نَجَاشی، از بهرِ جعفر ابن ابی طالب و بقیَّتِ اصحاب که در حَبَش مانده بودند از هجرتِ اوّل و منتظر می‌بودند تا مَلِکِ نَجَاشی ایشان را گُسیل کند.

پس چون من عمرو ابن اُمَیّه بدیدم، با اصحابِ خود گفتم «ای جماعت، عمرو ابن اُمَیّه به رسالت از پیشِ مُحَمَّد آمده است و من همین ساعت بر نَجَاشی روم و التماس کنم که عمرو ابن اُمَیّه به من دهد و من او را به قتل آورم. و قُرَیش چون بشنوند که من رسولِ مُحَمَّد به قتل آوردم، عظیم خُرَم شوند و مرا بر ایشان مَنّی باشد.»

و مرا بر نَجَاشی پیش از آن معرفت و دوستی افتاده بود و هر وقتی من از مکه پیشِ وی رفتمی و تُحفه‌ها بپردمی و او مرا مُراعات بسیار کردی. پس برخاستم و آن تُحفه‌ها برگرفتم و به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رفتم. و چون به درِ سرایِ وی رسیدم، عمرو ابن اُمَیّه را دیدم که از پیشِ وی به در می‌آمد. و مرد بفرستادم تا دستوری من بخواستند و به اندرون رفتم و پیشِ وی سجده کردم؛ چنان که قاعده‌ی ایشان بود، خدمت به جای آوردم.

و نَجَاشی مرا پرسش کرد و گفت «مَرَحبا، ای صَدِیق و دوستِ من!»

آن تُحفه‌ها پیشِ وی بنهادم و او را سخت خوش آمد و بسیار شاد باش بگفت. بعد از آن، گفتم «ای پادشاه، این مرد که این ساعت از خدمتِ تو به در رفت رسولِ مردی ست که قومِ خود را مخالفت کرده و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار به قتل آورده است. (یعنی سَیِّد این همه کرده است.) اکنون، التماسِ من از خدمتِ تو آن است که وی را به دستِ من دهی تا من وی را بگشتم — که وی از بزرگان و اشرافِ قومِ من بسیار کُشته است — تا من کینه‌ی خود از ایشان بازخواهم.»

چون این سخن بگفتم، نَجَاشی دیدم که عظیم خشمناک شد، چنان که از خشم دست در بینی خود زد، چنان که من پنداشتم که مگر بینیِ خود بشکست. و گفت «تُحفه‌های وی

به وی رد باز کنید!»

چون وی را چنان دیدم، از شرم و خجالت می‌خواستم که به زمین فرو شوم. آن‌گاه، خواستم که وی را باز حال خود آورم. پس گفتم «ای پادشاه، اگر دانستی که تو را از این سخن گراهیتی خواهد بود، من هرگز این سخن نگفتمی. اکنون، مرا معذور دار — که ندانستم.»

گفت «ای عمرو، تو از من کسی می‌خواهی که وی از پیش کسی آمده است که ناموس اکبر — یعنی جبرئیل — به وی می‌آید، همچنان که به موسی می‌آمد. تو شرم نداشته‌ای که این چنین التماس از من کرده‌ای؟»

گفتم «ای پادشاه، ما چنان می‌پنداشتیم که محمد رسول خدای نیست و دین وی حق نیست و باطل است. اکنون، ای پادشاه، مرا راست بگوی که این محمد دعوی که می‌کند راست است یا نه و وی رسول خدای است یا نه؟»

نجاشی گفت «وَيَحْكُ يَا عمرو! نصیحت من قبول کن و برو و متابعت وی کن — که وی پیغامبر حق است و دعوی وی دعوی حق است — و بدان که کار وی بالایی خواهد گرفتن و بر دشمنان خود ظفر خواهد یافتن، همچنان که موسی بر قوم فرعون ظفر یافت.»
عمرو گفت من گستاخ بودم و گفتم «ای پادشاه، تو نیز دست بیاور و بیعت کن به دین اسلام، تا من نیز بروم و بیعت کنم و متابعت وی کنم و به دین وی درآیم.»

نجاشی دست دراز کرد و با من بیعت کرد به دین اسلام.
و من از پیش وی برخاستم و بر قوم خود آمدم و اسلام خود از ایشان پنهان می‌داشتم. در حال، برخاستم و قصد خدمت سید کردم.

و چون به ناحیت مکه رسیده بودم و روی در مدینه داشتم، خالد ابن ولید دیدم که از مکه به در آمده بود و روی در مدینه نهاده بود. او را گفتم «یا خالد، کجا می‌روی؟»

خالد گفت «یا عمرو، نیک بنگرستم و مرا هیچ شک نماند که این محمد پیغامبر خدای است. و به مدینه می‌روم که مسلمان شوم.»

گفتم «من نیز به قصد اسلام می‌روم.»

پس با یکدیگر همراه شدند و به مدینه آمدند. و اول خالد ابن ولید در پیش سید رفت و اسلام آورد و بعد از آن، عمرو برفت و به سید گفت «یا رسول الله، من با تو بیعت می‌کنم

و مسلمان می‌شوم، به شرط آن که خدای مرا بیامرزد از آن چه پیش از این رفته است.»
سید گفت «در آی یا عمرو و مسلمان شو — که اسلام هر گناهی که پیش از این بود محو کند.»

آن‌گاه، عمرو ابن‌عاص بیعت کرد و مسلمان شد.

غزو نوزدهم غزو بنی‌لحيان بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح بنی‌قریظه کرده بود، ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر در مدینه مقام کرد. بعد از آن، جمادی‌الاول بفرمود و به غزو بنی‌لحيان بیرون شدند. و این بنی‌لحيان آن بودند که اصحابِ رجیع بگشته بودند و حکایت ایشان از پیش رفت. و سید به غزو ایشان بیرون شد که انتقام اصحاب خود از ایشان بازخواهد. آوازه چنان درافگند که به جانب شام می‌رود، از بهر آن که بنی‌لحيان نشنوند و از پیش برنخیزند.

پس چون سید نزدیک ایشان رسید، آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته بودند. و سید چون بشنید که ایشان رفته‌اند، گفت «منزلی دیگر به پیش روید و در عسفان مقام کنید. تا باری چون بنی‌لحيان نیافتیم، قریش بشنوند و گویند که از بهر ما آمده‌اند.»
پس چون به عسفان رسیدند، سید از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه آمد.

غزو بیستم غزو ذی‌قرد بود

چون سید از غزو بنی‌لحيان بازگردید، دیر برنیامده بود که عیینه ابن حصن ابن حذیفه‌ی قزاری با لشکری از قوم غطفان بیامدند و اشترگله‌ی اهل مدینه بردند از بیرون مدینه و مردی و زنی با اشترگله بودند، مرد را بگشتند و زن را با خود بردند. و سلمه ابن عمرو

ابن اکوع بیرون مدینه به کاری رفته بود. به سر تلی برآمد و سواران بسیار دید که اشترگله‌ی سید و اصحاب در پیش گرفته بودند و می‌بردند. پس بانگ بزد و در مدینه آواز وی بشنیدند و خود از دنباله‌ی سواران می‌دوید و تیر به ایشان می‌انداخت و سلمه ابن عمرو ابن اکوع چنان دویدی که اسب تازی به وی نرسیدی.

و چون خبر به مدینه رسید، مسلمانان به تعجیل در پیش سید می‌دویدند. و اول کسی که پیش سید آمد، مقداد ابن اسود بود. و بعد از آن، عبّاد ابن بشر بود و بعد از وی، سعد ابن زید بود و بعد از وی، اسید ابن ظهیر بود و بعد از وی، عکاشه ابن محصن بود و بعد از وی، محرز ابن نضله و بعد از وی، ابوقتاده‌ی حارث بود و بعد از وی، ابوعیاش عبید ابن زید ابن صامت بود.

پس چون چند سرور پیش سید جمع آمدند، سید سعد ابن زید سر ایشان کرد و ایشان را از دنباله‌ی ایشان بفرستاد از پیش. و سید بعد از آن، با لشکر باقی، بیرون شد. و اول سواری که به ایشان رسید محرز ابن نضله بود و بعد از آن، ابوقتاده‌ی حارث. و جنگ با ایشان می‌کرد تا وی را بکشتند و بعد از آن، سواران دیگر در رسیدند. و ابوقتاده به اول کسی که رسید، برادر عیینه ابن حصن بود که دریافت و او را بکشت. و عکاشه ابن محصن چون در رسید، دو سر از کافران دریافت — پدری و پسری — و هر یکی بر اشتری نشسته بودند و یکی نیزه براند و بر هر دو زد و هر دو را بکشت و از اشتر بیفگند. و عیینه ابن حصن چون دید که لشکر سید رسیدند، باز نایستادند خود و لشکر و اشترگله بعضی رها کردند و بعضی در پیش گرفتند و برفتند.

و چون سید بر رسید، سلمه ابن عمرو ابن اکوع گفت «یا رسول الله، اگر صد سوار با من بفرستی، من از دنباله‌ی ایشان بروم و ایشان را زنده یکی نگذارم و اشترگله به تمامی بازستانم.»

سید گفت «این ساعت به زمین غطفان رسیده باشند.»

و سید یک شبان روز مقام کرد و از آن جایگاه باز مدینه گردید. و آن منزل ذی قرد خواندندی.

و آن زن که کافران او را از مدینه برده بودند با اشترگله، ایشان را غافل کرد و اشتری برگرفت و بر آن نشست و باز مدینه آمد و گفت «یا رسول الله، نذر کرده‌ام که اگر این اشتر

مرا بازِ مدینه آورد، او را قربان کنم.»

پس سید از سخنِ آن زن تبسمی بکرد و گفت «بد پاداشتی ست — ای زن — که تو این اشتر را می‌کنی. بعد از آن که بر آن نشستی و تو را به مدینه باز آورد، وی را بخواهی کُشتن؟ برو — که این نذر که تو کرده‌ای درست نیست.»

غزو بیست و یکم غزو بنی مُصطَلِق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو ذی قرد بازگردید، چند ماه در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، در ماه شعبان سنه‌ی سِت به غزو بنی مُصطَلِق بیرون شد. و این بنی مُصطَلِق قومی بسیار بودند از قبیله‌ی خُزاعه و با خان و مان و لشکر بسیار جمع کرده بودند از بهر آمدن و جنگ کردن با سید. و سید چون بشنید که ایشان قصدِ مدینه دارند، لشکر جمع کرد و به غزو ایشان شد. و ابوذر غفاری به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند منزل از مدینه آمده بود، ناگاه به سرِ ایشان رسید.

و ایشان از حرکتِ سید خبر نداشتند و جمله به سرِ آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته بودند. پس چون سید برسید و بدیدند، ایشان نیز سُبک در سلاح‌ها افتادند و برگرفتند و برنشستند و به جنگِ سید آمدند و زمانی مَصاف دادند و بعد از آن، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و زن و فرزند و هر چه داشتند به جای رها کردند و برفتند. و لشکرِ اسلام از قفایِ ایشان برفتند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و زن و فرزندِ ایشان جمله به غارت بردند و جمله‌ی مالِ ایشان بستند.

پس چون این فتح حاصل شد، هم از آن منزل بازگردیدند و باز مدینه آمدند.

حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول

چون سید از غزو بنی مُصَلِّق بازگردید و در راه که می آمد، به سرِ اُبی منزل کرده بود و دو مرد، یکی از مهاجر و یکی از انصار، زحمت نمودند و به خصومت درآمدند. انصاری بانگ زد و مردم خود به یاری خواند — یعنی انصار — و مرد مهاجر نیز بانگ زد و مهاجر را به یاری خود خواند و خصومتی سخت برخاست. و عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول — که سرِ مُناققان بود — نشست و جماعتی از قوم وی بودند. پس چون چنان دید، خشم گرفت و شاخِ نفاق سر از اندرونش برزد و گفت «چون مهاجر به پیش ما آمدند، درویش بودند و ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند و ما ایشان را شوکت و قُوّت دادیم. اکنون، خود را بازغی شناسند و به ما بازگردیده اند و بر ما جفا می کنند. و این همان مثل است که عرب پیش از ما گفته اند: سگِ خود را فربه کن تا تو را بخورد! لیکن فردا که به مدینه بازرویم و ایشان را از مدینه بیرون کنیم، آن گاه خواری خود بینند. و عِزّ و ذلّ فردا پیدا شود.» و چون این همه بگفته بود، روی بازِ قوم خود کرد و گفت «این همه شما با خود کردید. از بهر آن که ایشان غریب بودند و شما ایشان را جای دادید و درویش بودند و شما ایشان را توانگر گردانیدید. و اگر شما این ساعت دستها باز خود کشید و شَفَقَت و احسان از ایشان بازگیرید و مُراعات و مُدارات ایشان نکنید، بی آن که ما ایشان را بیرون کنیم، خود بروند و در مدینه نتوانند بودن.»

و زید ابنِ ارقم که عَلمدارِ سید بود آنجا ایستاده بود و این سخن ها که عبدالله ابنِ اُبی مُناقق می گفت جمله بشنید و برفت و همه با سید حکایت کرد.

و چون زید ابنِ ارقم این حکایت می کرد، عمر نشست و گفت «یا رسول الله، عِبَاد ابنِ بِشَر را بفرمای تا این مُناقق را گردن بزند و شرّ وی از مسلمانان کفایت کند!» و عِبَاد ابنِ بِشَر هم از انصار بود، از قومِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول، لیکن در مسلمانان سخت صادق بود.

سید گفت «نشاید، ای عمر — که آن گاه، ندانند، گویند که محمّد اصحابِ خود می کشد.» و عمر را بفرمود تا ندا در دهد به کوچ کردن لشکر. و در آن وقت معهود نبود از

کوچ کردن سید.

چون عمر ندا کرد در حوالی، لشکر در خود افتادند و کوچ کردند و سبب ندانستند که چه بود. و عبدالله ابن ابی سلول چون بشنفت که زید ابن ارقم آمده است و سخن های وی جمله در حضرت سید نقل باز کرده است، هم در حال برخاست و به خدمت سید آمد و سوگند خورد که «این سخن ها که زید ابن ارقم در خدمت تو از قول من نقل کرده است، من نگفته ام.»

و این عبدالله ابن ابی سلول در میان قوم خود عظیم شریف و مطاع بود. چون وی چنان گفت، جماعتی از انصار که در خدمت سید بودند گفتند «یا رسول الله، مگر که زید ابن ارقم آمده است و نیک نشنفته است و به غلط تو را چیزی گفته است و عبدالله ابن نگفته باشد.»

و چون سید برنشسته بود، اسید ابن حضیر که از جمله رؤسای انصار بود، پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، خیر است که این ساعت رحلت فرمودی!»

گفت «نشیدی که صاحب شما چه سخن ها گفته است؟»

اسید ابن حضیر گفت «یا رسول الله، صاحب ما کیست؟»

گفت «عبدالله ابن ابی.»

اسید گفت «یا رسول الله، چه گفت؟»

گفت «دعوی کرده است که چون به مدینه باز رود، مهاجر از مدینه به در کند تا عز از ذل پیدا شود.»

اسید گفت «یا رسول الله، وی دروغ گفته است. بل که تو او را از مدینه بیرون کنی، اگر خواهی. و عزیز تویی و ذلیل اوست. لیکن، یا رسول الله، تو خاطر خود مرنجان از سخن وی — که چون تو به سعادت به مدینه در آمدی، قوم وی تاج ساخته بودند که بر سر وی نهند و آن را به جواهر و لآلی منظوم کرده بودند و وی را بر تخت خواستند نشانند و او را مالک و حاکم خود خواستند گردانیدن. و چون تو به مبارکی در آمدی، آن همه بر وی باطل شد. و این ساعت، چنان می پندارد که تو ملکی از وی بسته ای.»

و سید فرموده بود از بهر سخن وی تا ناگاه کوچ کنند، از بهر آن که مردم سخن عبدالله ابن ابی نشنوند و در آن غلو نکنند و به آن مشغول نشوند و زیادتی تفرقه در میان مردم پیدا نشود.

و چون به نزدیک مدینه رسیده بودند، بادی سخت برخاست، چنان که مسلمانان از آن به رنج آمدند. پس سید مسلمانان را گفت «هیچ اندوه مدارید — که این باد از بهر آن برخاست که این ساعت در مدینه یکی از مهتران منافقان برده است.»

و هم در آن ساعت که سید بگفته بود که آن باد برخاسته بود، یکی از دنیا به دوزخ رفته بود از مهتران منافقان که وی را رفاعه ابن زید ابن تابوت گفتندی. و وی از بزرگان یهود بود و پشت و پناه منافقان بود.

و حق تعالی سورت «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد و در آن صفت منافقان پیدا کرد و باز نمود که سوگند که عبدالله ابن ابی خورد به دروغ خورد و زید ابن ارقم آن چه گفته بود از قول وی راست گفته بود.

بعد از آن، سید گوش زید ابن ارقم بگرفتی و گفتی «این است که به سمع خود وفا بنمود در راه خدای و چون سخن منافقان بشنید، پنهان نداشت و بازگفت.»

و چون سورت «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد، پسر عبدالله ابن ابی — که نام وی هم عبدالله بود — به خدمت سید آمد و گفت «یا رسول الله، من چنان شنودم که تو فرموده‌ای که پدر ما به قتل آورند. اگر چنان است که راست است، تا من خود بروم و سر وی برگیرم و به خدمت تو آورم — که من می ترسم که اگر به یکی دیگر فرمایی که وی را بکشد، شفقّت پدر فرزندی بجیند و من او را بازگشتم و آن وقت از مسلمانان باز کافری گشته باشم و دین خود تباه کرده باشم.»

و عبدالله ابن عبدالله به خلاف پدر بود و در مسلمانان سخت صادق بود و از نفاق پاک و مبرا بود. و چون چنین بگفت، سید گفت «یا عبدالله، برو و فارغ باش — که من پدر تو نکشم و تا زنده باشد، با وی نیکویی می کنم.»

پس عبدالله دلخوش شد و برفت و با قوم خود حکایت کرد که «پیغامبر از سر جرم پدرم برخاست و او را از آن معاف داشت.»

و قوم عبدالله ابن ابی سلول چون دیدند که سید از سر جرم عبدالله برخاست، محبت سید در دل گرفتند و زبان ملامت در عبدالله گشودند و بعد از آن، هرگاه که کلمه‌ی نفاق از وی بشنیدندی، هم قوم وی جمله به خصمی وی بیرون آمدندی و نزدیک بودی که وی را بزدندی. تا بعد از آن، چنان شد که از بیم قوم خود سخنی به خلاف نمی یارست

گفتن و اظهارِ نفاق نمی توانست نمودن.

و از حالِ قوم و عبدالله سیّد را معلوم شد. آن وقت، عمر را گفت «یا عمر، اگر آن روز که تو گفتی که بگوی تا عبدالله را بکشند، اگر او را بکشتمانی، بیم آن بودی که قومِ وی به تعصّبِ وی از دین برآمدندی. پس چون او را عفو کردیم، این ساعت قومِ خودش زبانِ ملامت در وی گرفته‌اند و به تعصّبِ دین برخاسته‌اند. تا به غایتی که اگر این ساعت ایشان را بفرماییم که او را بکشند، هم در حال او را بکشند، از بهرِ تعصّبِ دین.»
عمر گفت «یا رسول‌الله، خیر و برکت در آن باشد که تو فرمایی.»

حکایتِ نخستین کسی که مُرْتَد شد

چون سیّد از غزوِ بنی مُصطَلِق بازآمد، مِقِیس ابن صُبابه از مکه بیامد و مسلمان خواست شد و گفت «من آمده‌ام که مسلمان شوم. اکنون، بفرمای تا دیتِ برادرم بدهند!» — که مسلمانان برادرِ وی به خطا کُشته بودند.
پس سیّد بفرمود تا دیتِ برادرش بدادند.
چون چند روز برآمد، فرصت طلبید و آن کس که برادرِ وی کُشته بود بازگشت و به مکه بازآمد و مُرْتَد شد.

حکایتِ جُویریّه

و چون سیّد از غزوِ بازآمد و کنیزکان که آورده بود و غلامان جمله میانِ صحابه قسمت فرمود و چون جُویریّه که دخترِ حارِث ابن اَبی ضِرار که رئیسِ بنی مُصطَلِق بود به نصیبی ثابت ابن قیس ابن شَاس افتاد و ثابت او را مُکاتَب کرد. و این جُویریّه زنی بود شیرین سخن و ملاحتی داشت تمام، چنان که هر کس که وی را بدیدی، دلش در وی

آویختی. پس، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من دخترِ حارث ابنِ اَبی ضِرارم — مهترِ قومِ بنی مُصطَلِق — و تو را معلوم است که چه بلاها بر سرِ ما آمد و من این ساعت به نصیبه‌ی ثابت ابنِ قیس افتاده‌ام و خود را مُکاتَبِ گردانیده‌ام و به برِ تو آمدم تا یاری دهی و مرا چیزی فرمایی.»

سید گفت «تا من چیزی بگویم بهتر از این که تو می‌جویی.»

گفت «چه می‌فرمایی؟»

گفت «من از قَبْلِ تو مالِ مُکاتَبت بگزارم و تو را به نکاحِ خود آورم.»

جُوَیریه گفت «شاید.»

سید بفرمود و مالِ کتابتِ وی بگزاردند و او را به نکاحِ خود درآورد.

آن‌گاه، گفتند «که اَصهارِ پیغامبر نشاید که در قیدِ رِقیت باشد.» — یعنی خویشانِ

جُوَیریه. پس هر کی از خویشانِ جُوَیریه یکی را نصیبه‌ای بود، جمله آزاد کردند و دست‌بازداشتند.

و عایشه گوید صد تن از بنی مُصطَلِق آن بودند که به تزویجِ جُوَیریه آزاد شدند. و هم

عایشه گوید که هیچ زن را ندیدم که برکتِ وی به قومِ بیشتر رسید که برکتِ جُوَیریه قومِ

وی را. از بهر آن که به برکتِ وی، صد تن از قومِ وی از بندگی آزاد شدند و برستند. و قومِ

وی به سببِ وی، به اسلام درآمدند.

حکایتِ زکاتِ بنی مُصطَلِق

و چون قومِ بنی مُصطَلِق به اسلام درآمدند، سید ولید ابنِ عُقبه را بفرستاد تا از ایشان

زکات بستاند. پس چون ایشان بشنیدند که عاملِ زکاتِ سید خواهد رسیدن، جمله

برنشستند و به استقبالِ وی شدند. و وی بترسید. پنداشت که وی را بخواهند کُشت. و هم

از آنجا بازگردید و باز خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، قومِ بنی مُصطَلِق مرا

بخواستند کُشت و زکات ندادند.»

مسلمانان گفتند «پس ایشان مُرُتد شدند. اکنون، به غزوِ ایشان باید شدن.» و پیوسته

سید را تحریض می‌کردند از بهر آن که عزم غزو ایشان کند. بعد از آن، سید عزم آن کرد که برود به غزو ایشان. در این حال، رسولان بنی مُصطَلِق برسیدند و تُحفه‌ها بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، ما چون شنیدیم که عامل تو بر ما خواهد آمدن، جمله برنشستیم که وی را استقبال کنیم و او را اعزاز و اِکرام کنیم و فرود آوریم و زکات به وی تسلیم کنیم. پس چون ما را از دور بدید، پشت بداد و بازگردید و نزد ما خود نیامد و در خدمت تو گفته است که ما او را خواستیم کُشتن. اکنون، ما به خدمت تو آمدیم که سوگند خوریم که ما را عزم کُشتن وی نبود و جز عِز و احترام و تیمارداشت وی ما را نیتی دیگر نبود.»

پس سید متردد شد میان سخن ایشان و میان سخن عامل خود که بر ایشان فرستاده بود. و در این حال، حق تعالی آیت فرو فرستاد و تصدیق قول ایشان کرد و فسق و کذب و لید ابن عقبه ثابت کرد. و چون این آیت فرو فرستاد، سید نواخت ایشان بکرد و ایشان را به دلخوشی از پیش خود گسیل کرد و کس به ایشان فرستاد و زکات از ایشان بستد.

حکایت عایشه

محمد ابن اسحاق گوید که عایشه خود حکایت کرد که سید قاعده‌ی وی چنان بودی که هرگاه که به غزوی شدی، قُرعه میان زنان بزدی و هر کس که قُرعه بر وی افتادی او را با خود ببردی. پس چون به غزو بنی مُصطَلِق می‌رفت، قُرعه به من افتاده بود و مرا با خود برده بود. و زنان عرب در آن وقت طعام کمتر خوردندی و سمانت و ضَخامت بر ایشان کمتر ظاهر شدی. و از بهر من هودجی ساخته بودند و چند تن معین کرده بودند از بهر خدمت من. و چون وقت رحلت بودی، در هودج نشستیم و آن مردمان پیامدندی و گوشه‌ی هودج برگرفتندی و بر اشتر نهادندی و محکم بیستندی و یکی زمام اشتر بگرفتی و می‌کشیدی و با قافله می‌رفتی.

پس هم در این حال بود تا سید از غزو بنی مُصطَلِق فارغ شد و از آنجا بازگردیدند و روی باز مدینه نهادند. چون به نزدیک رسیدیم، به شب، منزلی فرود آمدیم و سحر از آن

جایگاه کوچ کردند. و چون به اسبابِ رحلت مشغول شدند، من از بهرِ قضایِ حاجتی بیرون لشکرگاه رفتم و عقیقه در گردن داشتم، اتفاقاً راه آن عقیقه از گردن من بگسیخت و آن جَزَعها که در آن بود در افتاد و مرا خبر نبود. و چون به میانِ رحل باز رفتم، دست به گردن باز نهادم و عقیقه در گردن باز نیافتم. و لشکر و بیشترِ مردم آن بودند که رحلت کرده بودند و من از بهرِ گردن‌بند، دیگر بار باز آن موضع شدم و بگردیدم و گردن‌بند باز طلبیدم و برگرفتم و باز پس آمدم. چون بیامدم، همه رفته بودند و مردمان همه آمده بودند و هودج بر اشتر نهاده بودند و می‌پنداشتند که من در میانِ هودج‌جم. پس چون چنان دیدم، چادر در سر گرفتم و همان جایگاه بختتم. گفتم هر اینه چون مرا نبینند، مرا باز طلبند.

پس چون ساعتی برآمد، صفوان ابن مُعَطَّلِ سَلَمی از لشکر باز پس مانده بود، در من بگذشت و چون سوادِ من بدید، به نزدیکِ من آمد و مرا بشناخت — که پیش از آیتِ حجاب، مرا دیده بود. گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. ظَعینه‌ی رسولِ خدای به جای رها کرده‌اند.» و اشتر فرو خوابانید و خود باز دور شد و گفت «رَجِمَكَ اللهُ. بر نشین!»

عایشه می‌گوید که برفتم و برنشستم و صفوان زمامِ اشتر بگرفت و می‌کشید و همه شب می‌راند، تا چون آفتاب برآمد، باز قافله رسیدیم. و لشکر همه فرود آمده بودند و چون صفوان دیدند که زمامِ اشترِ من گرفته است و وی تنهاست و می‌کشد، مُناققان و اهلِ رَیب به اِفک و دروغ درآمدند و هر کسی سخنی گفتند. و مرا از سخنی ایشان هیچ خبر نبود و گمان نبردم که ایشان در حقِّ من گمانِ بد برند.

پس چون به مدینه آمدم، دیر بر نیامدم که مرا رنجوری پیش آمد. و سیدِ دروغِ مُناققان در حقِّ من باز شنیده بود و مادر و پدرم، همچنین. لیکن هیچ یکی باز من نمی‌گفتند و مرا از آن هیچ معلوم نبود. و سید در حقِّ من متغیر شده بود و چنان که عادتِ وی بود که وقتها مرا پُرسشی کردی چون مرا رنجوری پیش آمدی یا دردسری و این بار، نه چنان بود و هیچ لطفی نمی‌کرد چون هر بار و چون به حُجره‌ی من در آمدم و مادرم از جهتِ رنجوریِ من بر سرِ من نشسته بودی، روی بازِ مادرم کردی و این قدر بگفتی «چون است دخترِ شما؟» و زیادت از این سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی. و من از آن بی‌التفاتی که سید می‌نمود سخت می‌رنجیدم و سبب نمی‌دانستم که این همه تَنکُرِ وی در حقِّ من سبب چه راست و از بهرِ چیست. بعد از آن، به طاقت رسیدم و با خود بیش از این نمی‌توانستم داشت. بعد از آن، گفتم «یا رسول‌الله، اگر مرا دستوری دهی، به خانه‌ی پدر

روم و بخسپم و مادر مرا تعهدی می‌کند. مگر که بهتر باشد.»
بعد از آن، سید گفت «شاید.»

پس مرا به خانه‌ی پدر بردند، به پیشِ مادر، و من همچنان رنجور بودم و مادرم مرا تعهدی می‌کرد. تا بیست و پنج روز برآمد و بعد از آن، پاره‌ای بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود از آن سخن‌ها که منافقان در حق من می‌گفتند.

و چون پاره‌ای قوت بازگرفتم، شبی چنان که قاعده‌ی زنانِ عرب بود، به بیرونِ سرای رفتم، از بهر قضای حاجتی. و مادرِ مسطح که غلامِ پدر من بود، با من همراه بود. ناگاه، چادرش در پای افتاد و بیفتاد از پای و پسرِ خود را — مسطح — دشنام داد. و من او را سخن‌ها گفتم که «چرا مسطح را دشنام می‌دهی؟ آخر، نه وی از مهاجران است و از اصحابِ سید است؟»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حق تو چنین و چنین گفتند. «مگر تو را خبر نیست که مسطح با جماعتی در حق تو چه گفته‌اند؟»
گفتم «نه — که مرا خبر نیست.»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حق تو چنین و چنین گفتند: از اول تا آخر شرح باز داد.

پس من او را گفتم «این چنین سخنی در حق من گفته‌اند؟»
گفت «بلی.»

چون من آن سخن‌ها بشنیدم، دودی به سر من درآمد و از پای در افتادم و از خود برفتم و بیامدند و مرا باز خانه بردند. بعد از آن، چندانی بگریستم که نزدیک بودی که جگر من پاره شدی. و چون من باز خود آمدم، روی بازِ مادر کردم و گفتم «شاید که چنین سخنی در حق من گفته باشند و چندین روز برآید و مرا آگاهی نباشد؟»

مادرم گفت «ای دختر، تو خود را چندین مرتبانه — که عادت چنین رفته است که شوهری که زنی از میان زنان دوستتر دارد، زنانِ دیگر در آن کوشند که وی را از چشم شوهر بیفکنند و دروغ‌ها بر وی بندند و شُبّه‌ها به دست آرند. اکنون، تو صبر کن تا خدای چه حکم کند!»

و سید چون سخن مردم بسیار شنید، بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای بگفت و موعظه‌ی بسیار بگفت و بعد از آن، گفت «این جمعی منافقان را چه افتاده است که مرا

می‌رنجاندند و بر اهل من دروغ می‌بندند و زبانِ اِفک در حقِّ ایشان همی‌گشایند؟ به خدای که من از اهلِ خود جز عفت و خیر ندیدم و از این مرد که دروغ بر وی می‌بندند (یعنی صفوان ابن مَعَطَّل) جز نیکی ندیدم و جز صلاحیت ندیده‌ام. این چه هرزه‌هاست که می‌گویید و ما را می‌رنجانیید؟ و از خدای نمی‌ترسید؟»

و این جماعت که اهلِ اِفک بودند و این دروغ‌ها می‌تراشیدند و می‌گفتند یکی عبدالله ابن اَبی ابن سلول بود و جماعتی دیگر از اَنصار، از اهلِ خَزْرَج — که ایشان نیز اهلِ رَیب و نفاق بودند — و حَمْنَه بنت جَحش از بهرِ تعصُّبِ خواهرش — زینب — که در خانه‌ی سیّد بود می‌گفت و زینب خود هیچ نگفت. و از مُهاجر، مردی و زنی بودند؛ و مرد مسطح بود که خویش و مولایِ ابوبکر بود و زن حَمْنَه بود، خواهرِ زینب بنت جَحش. و حَسَّان ابن ثابت اگر چه نه از سرِ اعتقاد می‌گفت، اما چنان که عادتِ شعرا باشد، در قول وی نیز به موافقِ ایشان می‌بود.

پس چون سیّد آن موعظت بفرمود، اُسَید ابن حُضَیر — که رئیسِ قومِ اوس بود — بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، اگر این جماعت که این دروغ‌ها گفته‌اند قومِ اوسند، تا من سزای ایشان بدهم چنان که می‌باید دادن و اگر قومِ خَزْرَجند، بفرمای تا من گردنِ ایشان بزنم!»

پس سعد ابن عُباده از سخنِ اُسَید ابن حُضَیر خشم گرفت — که سعد ابن عُباده رئیسِ قومِ خَزْرَج بود. بر پای خاست و گفت «دروغ گفتی، ای اُسَید — که تو گردنِ خَزْرَجیان نتوانی زدن. و تو این سخن از بهرِ آن می‌گویی که این جماعت که این دروغ گفته‌اند از قومِ خَزْرَجند و اگر ایشان از قومِ تو بودندی، تو خود چنین نگفتی.»

و سعد ابن عُباده مردی صالح بود و در مسلمانان صادق بود، و لیکن این سخن به تعصُّبِ قومِ خود گفت. و اُسَید ابن حُضَیر جوابِ سعد باز داد و گفت «تو خود دروغ می‌گویی و تعصُّبِ مُناققان می‌کنی.»

و بعد از آن، سخن میانِ ایشان دراز بکشید، چنان که قومِ اوس و قومِ خَزْرَج از بهرِ ایشان به هم برآمدند و خواستند که جنگی بکنند و فتنه‌انگیزند. آن‌گاه، سیّد چون چنان دید، از منبر فرود آمد و ایشان را باز جای خود نشاند و نگذاشت که میانِ ایشان خصومتی رود و باز خانه آمد.

چون به خانه باز آمد، علی ابن ابی طالب و اُسامه ابن زید پیشِ خود خواند و در کار

عایشه با ایشان مشورت کرد. و اُسامه ابن زید مر عایشه را ثنا گفت و سخن های خیر گفت و گفت «یا رسول الله، ایشان اهلِ تواند و ما از ایشان جز خیر ندیده ایم و این سخن که می گویند جز اِفک و دروغ نیست.»

اما علی ابن ابی طالب گفت «یا رسول الله، زنان بسیارند و تو می توانی که یکی دیگر بخواهی. و بُریره — که کنیزکِ عایشه است — پیشِ خود خوان و احوالِ وی از بُریره باز پرس!»

پس سید بُریره را پیشِ خود خواند و از وی باز پرسید. و علی بر پای خاست و وی را سخت بزد و گفت «ای سیاه، راست بگویی با پیغامبرِ خدای!»

بُریره گفت «یا رسول الله، به خدای که هیچ چیز بد از عایشه ندیدم و او را هیچ عیب ندانستم، به جز آن که من وقتها چون خمیر کردمی، او را گفتمی بنشین و آن را نگاه می دار و من به شغلی دیگر برفتمی و چون باز آمدمی، وی غافل شده بودی و گوسفند آمده بودی و آن خمیر خورده بودی. و من جز از این، به وی هیچ عیب دیگر ندیدم.»

بعد از آن، سید برخاست و به خانه ی پدرم آمد. و من نشسته بودم و می گریستم و زنی دیگر از اَنصار با من به موافقت می گریست. و چون سید به زمین نشست، اوّل حمد و ثنایِ خدای بگفت. بعد از آن، روی باز من کرد و گفت «ای عایشه، به سمع تو رسیده باشد این سخن ها که مردم در حقّ تو گفته باشند؟ اکنون، از خدای بترس و اگر کاری بد کرده ای، توبه بکن!»

عایشه گفت که چون سید این سخن مرا بگفت، از غبن و حیفِ آن، آب از دیده ی من باز ایستاد و گریستن بر من مُنقطع شد و زمانی انتظار کردم که مادرم و پدرم جوابِ سخنی وی باز دهند — که من خود را حقیرتر از آن می دانستم که حق تعالی آیتِ برائت در حقّ من فرو فرستد، لیکن با این همه، اومید می داشتم که سید را در خوابی حالِ من معلوم شود به طریق از غیب که من بی گناهم. پس چون لحظه ای برآمد، مادر و پدرم وی را هیچ جوابی ندادند. ایشان را گفتم «چرا جوابِ پیغامبرِ خدای باز نمی دهید؟»

ایشان گفتند «مانمی دانیم که وی را چه جواب دهیم و چه می باید دادن.»

پس چون بدیدم که ایشان هیچ جوابی نخواهند دادن، دیگر باره گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم و روی باز سید کردم و گفتم «به خدای که مرا هرگز از این چنین که تو می گویی توبه نباید کردن و من اگر این ساعت مُقرّ آمیم و گویم آن چه مردم در حقّ من

می‌گویند راست می‌گویند، خدای من می‌داند که نکرده‌ام و دروغی بر خود بسته باشم و اگر انکار کنم و گویم آن چه مردم در حق من گفته‌اند دروغ است و من نکرده‌ام، مردم مرا به راست ندارند. پس طریق آن می‌دانم که صبر کنم تا حق تعالی فرجی بفرستد.»

و چون من این بگفتم، هنوز یک لحظه برنیامده بود که آثارِ وحی بر روی سید پیدا شده بود. و هر آن‌گاهی که وی را وحی آمدی، مردم که نشسته بودند بدانستندی که وی را وحی می‌آید. پس چون بدانستند، بالشی بی‌اوردند و در زیر سر وی بنهادند و بُردِ یمانی بر سر وی درکشیدند.

عایشه گفت چون مرا معلوم شد که سید را وحی آمده است، فارغ دل شدم. از بهر آن که می‌دانستم که حق تعالی چیزی به خلاف فرو فرستد. و لیکن مادر و پدرم عظیم دلتنگ و اندیشناک بودند و گفتند «مبادا که چیزی رفته است و در وحی پیدا شود و تا قیامت از آن سخن گویند!»

و هم در حال، سید برخاست و از تابشِ وحی، چون عقدِ مُروارید، عرق از پیشانی وی فرو می‌دوید و دستِ مبارکِ خود در پیشانی خود می‌مالید و می‌سترد. پس روی باز من کرد و گفت «ای عایشه، بشارت باد تو را که حق تعالی برایت تو فرو فرستاد!»

عایشه گفت من گفتم که «سپاس خدای را که مرا از زبانِ مُنافقان و طاعنان پاک گردانید و بی‌گناهی من در میانِ مسلمانان و صحابه جمله پیدا کرد!»

پس سید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و هفده آیت از «قرآن» که در سورتِ «نور» است حق تعالی برای برایت من آن روز فرو فرستاد و ساحتِ مرا به پاکی پیدا کرد.

و سید چون از منبر فرود آمد، فرمود تا مسطح ابن اُثاثه و حسان ابن ثابت و حنه بنت جَحش را هر سه چوب بزدند — هر یکی هشتاد چوب. از بهر آن که ایشان هر سه بودند که از مُنافقان بودند و فحش به زبان آشکارا می‌کردند. و مسطح خویش و شاگردِ ابوبکر بود و نفقه‌ی وی ابوبکر می‌داد و چون این دروغ در حق عایشه بگفت و آیتِ برائت در حق وی فرو آمد، عایشه بیامد و با پدرِ خود — ابوبکر — عهد کرد که هرگز دیگر وی را نفقه ندهد. (یعنی نفقه‌ی مسطح.)

و صفوان یک روز از پیشِ حسان ابن ثابت بازآمد و شمشیر داشت و بر حسان ابن

ثابت زد و او را مجروح کرد. و صفوان آن حرکت از بهر آن کرد که حَسَّان شعری گفته بود و به تعریض هَجْوِ صَفْوَانِ در آن گفته بود و در حدیثِ اِفْکِ او را رنجانیده بود.

پس چون صفوان حَسَّان را مجروح کرده بود، ثابت ابن قیس ابن شَاسِ برجست و صفوان را بگرفت و به خانه می برد تا قِصَاصِ حَسَّانِ از وی باز کند. عبدالله ابن رَواحِه بدید که او را می برد. گفت «چرا صفوان بگرفته ای؟»

گفت «شمشیری به حَسَّان ابن ثابت زده است. وی را می برم که قِصَاصِ رانم.»

عبدالله ابن رَواحِه گفت «پیغامبر از این حال خبر هست یا نه؟»

گفت «نه.»

آن گاه، عبدالله ابن رَواحِه گفت «صفوان دست بازدار و هر دو به خدمتِ پیغامبر روید تا وی چه می فرماید!»

اول، ثابت ابن قیس به خدمتِ سَیدِ رفت و احوال بگفت. بعد از آن، حَسَّان و صفوان بیاوردند.

سَیدِ حَسَّان را گفت «یا حَسَّان، بعد از آن که حق تعالا تو را هدایت داد، شاید که زشتی کنی بر قوم من؟» بعد از آن، حَسَّان را گفت «أَحْسِن، یا حَسَّان!» — گفت «نیکویی کن از این ضربت که صفوان تو را بزده است.» یعنی «مرا بخش!»

حَسَّان گفت «یا رسول الله، تو را بخشیدم.»

سَیدِ به عَوْضِ آن ضربت که صفوان زد، حَسَّان را کوشکی در مدینه و کنیزکی قِبطی بداد. و آن کوشک طَلْحَه ابن سَهْل سَیدِ را داده بود. و حَسَّان ابن ثابت بعد از آن، در مَدَحِ عایشه شعری بگفت و عُدْرِ آن چه از قولِ وی بگفته بود بازخواست.

و بعد از آن که آیتِ برائت بریامد، صفوان ابن مُعَطَّلِ نزدیکِ سَیدِ خود را بنمود و وی حَاصِر بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود، زیرا که مُحْتَاج نبود.

غزو بیست و دوم غزو حُدیبیه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سَیدِ از غزوِ بنی مُصَطَلِقِ بازگردید، رمضان بود. و رمضان و شوال در مدینه مُقام کرد. پس در ماهِ ذوالقعدة، به قصدِ حَجِّ و عُمَرِه بیرون آمد و این در

آخرِ سنه‌ی سِت بود. و مُیلَه ابنِ عبدالله لَیثی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و سَید اگر چه نه به قصدِ جنگی بیرون رفته بود، لیکن اندیشه کرد که چون قُرَیش بدانند که وی قصدِ مکه دارد، لشکر کنند و به جنگِ وی بیرون آیند و از این سبب، لشکری گرد کرد از مدینه و از قبایلِ عرب که در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و با ایشان از مدینه بیرون شد. پس چون به عُسفان رسیده بودند، یکی از مکه بیامد و گفت «یا رسول الله، قُرَیش بشنیده‌اند که تو قصدِ مکه داری و لشکرِ بسیار جمع کرده‌اند و با اهل و عیال بیرون آمده‌اند و اندر وادیِ ذی طُوا فرود آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که ما به هیچ گونه نرویم و محمّد را نگذاریم که به مکه درآید. و خالد ابن ولید پیشروِ لشکر است.»

پس چون آن مرد چنان بگفت، سَید گفت «ای شوخ چشم قُرَیش که ایشانند! نزدیک آن شد که جنگ و مُحارَبَت ایشان را برداشت و هنوز از آن سیر نمی‌شوند. بدبختا که ایشانند! ایشان را چه زیان آمدی اگر جنگ و عربده با ما از سر بنهادندی و مرا و جمله‌ی عرب با یکدیگر باز گذاشتندی، تا اگر عرب غالب آمدی و مرا بکشتندی، مُرادِ ایشان خود حاصل شدی و ایشان را در میان نبودندی و اگر نه که من به عرب غالب آمدمی، آن‌گاه ایشان نیز به اسلام درآمدندی. و اگر نه که چنین نکنند و با من لُجاج برند، پس سوگند می‌خورم به آن خدای که مرا بیافریده است که از مُحارَبَت و مُقاتَلَتِ ایشان باز نایستم تا آن‌گاه که یا سر بنهم و اگر نه، بر ایشان ظفر یابم و آن چه خواهم با ایشان بکنم.» پس سَید چون این سخن‌ها بگفته بود، آواز برداشت و گفت «کی باشد که مرا به راهی دیگر به مکه بَرَد، چنان که قُرَیش مرا نبینند؟»

پس، از قبیلَه‌ی بنیِ اَسَلَم، یکی برخاست و گفت «یا رسول الله، دلیلی کم تو را و به راهی دیگر برویم که قُرَیش به آن راه نباشند.»

پس آن مرد در پیشِ لشکر ایستاد و ایشان را به راهی دیگر، درشتِ ناخوش، به در برد. چنان که لشکر همه به رنج آمدند. و چون به زمینِ هامون رسیدند، سَید روی باز لشکر کرد و گفت «جمله بگویید نَسْتَغْفِرُ الله و نَتُوبُ اِلَیْهِ!»

همه گفتند «نَسْتَغْفِرُ الله و نَتُوبُ اِلَیْهِ!»

پس سَید ایشان را گفت «ای قوم، این حِطّه‌ای ست که موسا بر اسرائیلیان عرض کرد و ایشان را سر باز زدند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند. اکنون، چون شما این کلمه بگفتید، در دین و دنیا رستگار شدید.» و بعد از آن، سَید به لشکر گفت که «شما از جانبِ

راستِ حُدَیبیّه بگذرید و به زیرِ مکه فرود آید!»

لشکر به همان راه که سید فرموده بود برفتند. چون پاره‌ای راه رفته بودند، سوارانی چند از لشکر قریش، به حکم چالش، آمده بودند. چون غبارِ لشکر دیدند، دانستند که سید از راهی دیگر گذشت. در حال، بازگردیدند و قریش را خبر کردند.

و سید می‌خواست که چنان که قریش را خبر نباشد، او به مکه فرود آمده باشد و لشکر نیز هم در مکه باشند. پس لشکر از آن جانب که سید فرموده بود برفتند. و چون به نزدیک حُدَیبیّه رسیدند، ناقه‌ی سید زانو فرو زد و بچفت.

مردم درآمدند و او را آواز دادند، مگر که برخیزد. برنخاست. عجب پماندند. گفتند «یا رسول‌الله، ناقه‌ی تو بچفت.»

گفت «آن کس که فیلِ اهلِ حبش از مکه بازداشت تا به مکه نرفت، ناقه‌ی ما نیز بازداشت.» آن‌گاه، گفت «ای قوم، امروز هر التماسی که قریش از من بکنند، التماس ایشان به جای آورم و چنان که ایشان خواهند عهد بکنم.»

پس اصحاب را بفرمود تا هم در آن وادی نزول کردند و صحابه گفتند «یا رسول‌الله، در این وادی آب نیست.»

گفت که «شما فرود آید!»

پس لشکر در آن وادی فرود آمدند.

پس چون فرود آمده بودند، سید تیری از جعبه‌ی خود برکشید و به یکی از اصحاب خود داد و گفت «برو و در میانِ فلان چاه فرو بر» و آن چاه چاهی خشک بود و چند سال بود تا هیچ آب نمی‌داد.

مرد صحابی برفت و آن تیر در میانِ چاه فرو بُرد و هم در حال، چشمه‌ی آب چون زلال از میانه‌ی چاه برآمد. لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نشد از آن.

پس در این حال که در آن منزل فرود آمده بودند، کفارِ قریش آگاهی یافته بودند و بدیل ابن ورقا با جماعتی دیگر از قریش به رسالت پیشِ سید فرستادند. و چون برسیدند، درآمدند و گفتند «یا محمد، به چه کار آمده‌ای؟»

سید گفت «آمده‌ام تا زیارتِ خانه‌ی کعبه بکنم و بازگردم و مراسمِ جنگ و خصومت نیست با قریش. پس اگر جنگ و محاربت فروگذارند و مرا با دیگر عرب بازگذارند، من

خود با عرب می‌کوشم. اگر من غالب آیم، قُرَیش آن‌گاه مرا مُطاوعت می‌کنند و به اسلام درآیند. و اگر نه که عرب بر من چیره گردند و مرا از میان بردارند، آن‌گاه مُرادِ قُرَیش خود حاصل آید و خونی در گردنِ ایشان نباشد.»

بَدِیل ابن وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند چون سخنِ سَید بشنیدند، برخاستند و باز پیشِ قُرَیش رفتند و گفتند «ای قُرَیش، شما تعجیل می‌کنید به جنگِ مُحَمَّد. ولیکن مُحَمَّد خود سرِ جنگ با شما ندارد و به زیارتِ کعبه آمده است، نه به جنگ و مُحاربت.»

پس جماعتِ قُرَیش سخنِ ایشان باور نداشتند و چنان گمان بردند که سَید مُواضعتی با ایشان بکرده است. و این تُهمت که قُرَیش بردند از آن بود که بَدِیل ابن وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند از قبیله‌ی خُزاعه بودند و نیز هر احوالی که در مکه برفتی، ایشان باز سَید نمودندی — که قبیله‌ی خُزاعه در جاهلیت و اسلام هواخواه و دوستخواه سَید بودند. پس چون ایشان رسالتِ سَید به قُرَیش گزاردند، قُرَیش گفتند «ما هرگز مُحَمَّد به مکه نگذاریم — که اگر ما وی را به مکه بگذاریم، عرب گویند که مُحَمَّد به قهر در مکه رفت و قُرَیش با وی برنیامدند.»

پس قُرَیش دیگر بار مِکَرَز ابن حَفص به رسولی به خدمتِ سَید فرستادند تا احوال به تحقیق باز داند که سَید از بهر چه کار آمده است. مِکَرَز بیامد و سَید چون مِکَرَز از دور بدید، گفت «این مرد که می‌آید مردی غدار است.»

مِکَرَز درآمد و رسالتِ بگزارد و حال باز پرسید. سَید همچنان که اول بار گفته بود باز گفت. مِکَرَز باز گردید و باز پیشِ قُرَیش شد و جوابی که از سَید شنیده بود باز گفت. قُرَیش دیگر بار سخنِ وی باور نداشتند و دیگر حُلَیس ابن عَلقمه را به رسولی بفرستادند به خدمتِ سَید. و حُلَیس مهترِ قومی بود که در حوالیِ مکه مُقام داشتند و با قُرَیش همسوگند بودند. پس حُلَیس برخاست و به خدمتِ سَید آمد.

پس سَید چون وی را از دور بدید، با صحابه گفت «این مرد که می‌آید، از قومی خدای ترس است و یادِ حق بر ایشان غالب است. اکنون، این اشتران که از بهرِ قُربان آورده‌ایم، قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کنید و پیشِ ایشان درآورید تا ایشان این اشتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهرِ زیارت آمده‌ایم، نه از بهرِ قِتال.»

و سَید هفتاد سر اشترِ نیکو از بهرِ قُربان آورده بود. چون از مدینه می‌آمد، احرام به عُمَره گرفته بود، از بهرِ آن که تا مردم بدانند که نه از بهرِ جنگ به مکه می‌رود. پس

أصحاب برخاستند و آن اشتران که از بهر قربان آورده بودند درآوردند و قلاید و اوتاد در گردن ایشان کرده و آثار هدی بر ایشان پدید کرده.

و حلیس که رسول قریش بود چون آن را بدید، وی را رقتی تمام پیدا شد و آب در دیدگان آورد و او را یقین شد که سید از بهر زیارت آمده است، نه از بهر جنگ. بعد از آن، برخاست و باز پیش قریش آمد و احوال بگفت و رقتی تمام از خود بنمود، از بهر آن اشتران قربان که دیده بود. و گفت «ای قریش، نشاید که محمد از زیارت منع کنید و اشتران قربان باز پس برند.»

پس قریش چون رقت وی بدیدند و سخن وی بشنیدند، بر وی افسوس کردند و ریشخند بسیار زدند و او را گفتند «ای حلیس، تو مردی ساده‌ی صحرائشینی و به غور کارها نرسی و ندانی. اکنون، تو خاموش بنشین — که ما خود چنان که باید کردن بکنیم.» حلیس از سخن قریش خشم گرفت و گفت «ای قریش، ما چون قبایل با شما همسوگندی کردیم، نه از بهر آن کردیم که چون کسی قصد زیارت کعبه کند، شما ایشان را منع کنید و اشتران که از بهر قربان آورده باشند باز پس برند. اکنون، اگر چنین خواهید کردن، من از همسوگندی شما بیرون آمدم و جمله‌ی لشکر برگیرم و با محمد یکی شوم و آن وقت، جواب شما بازدهم.»

قریش چون دیدند که حلیس خشم گرفت، پت رسیدند و بعد از آن، استمالت وی کردند و گفتند «ای حلیس، تو خشم مگیر — که ما آن جایگاه باشیم که رضای تو باشد و ما این سخن از بهر آن می‌گوییم تا محمد با ما عهدی به مراد ما بکند و آن وقت، او را به مکه رها کنیم.»

پس چون ایشان چنین بگفتند، حلیس ساکن شد و بعد از آن، قریش دیگر باره عروه ابن مسعود ثقفی بخواندند و به رسولی به خدمت سید فرستادند. و عروه چون می‌رفت، با قریش گفت «ای قریش، شما هر کسی که پیش محمد می‌فرستید چون باز پس می‌آید و سخن حق می‌گوید، شما را ناخوش می‌آید و آن‌گاه او را دروغزن می‌کنید. اکنون، اگر با من همچنان خواهید کردن که با دیگران، من نخواهم رفتن. و اگر نه که چون من بروم و باز پس آیم و آن چه شنیده باشم باز گویم تصدیق می‌کنید و از آن نمی‌رنجید، تا بروم.»

قریش گفتند «ای عروه، تو فرزند مایی و هر چه گویی ما تو را صادق دانیم.» و عروه رئیس قبیله‌ی ثقیف بود از جانب طایف و با قریش همسوگند بود. آن‌گاه،

عُروه ابن مسعود برخاست و به پیشِ سید آمد. پس چون درآمد و پیشِ سید بنشست، گفت «یا محمد، من بینم که اوباشِ عرب را جمع کرده‌ای و با خود آورده‌ای تا به مکه درآیی و مکه را در آشوب افگنی. اکنون، بدان که قریش از بهر جنگ با تو پوستِ پلنگ پوشیده‌اند و به جملگی بیرون آمده‌اند و سوگند می‌خورند که تا ما جمله به قتل نیاوری، تو را به مکه نگذاریم. الا چنان که رضای ما باشد، صلحی بکنی. و این قوم که من با تو می‌بینم، فردا چون جنگی باشد، تو را رها کنند و تو با قریش در نیایی.»

ابوبکر بر سر سید ایستاده بود. چون عُروه این سخن بگفت، وی خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت «ای عُروه، برو و بر خود بخند و میانِ پای بُتانِ خود بلیس — که این لشکر که تو می‌بینی از پیشِ آب و آتش نگریزند، فکیف از قریش.»

عُروه نیک چشم در ابوبکر رها کرد. پس گفت «یا محمد، این کیست که این سخن می‌گوید؟»

سید گفت «پسرِ ابوقحافه است — ابوبکر.»

عُروه گفت «اگر نه آن بودی که او را بر من یدِ منّتی ثابت شده است، من او را جواب باز دادمی. لیکن از بهرِ آن منّت، وی را بچل کردم.»

و بعد از آن، عُروه با سید سخن می‌گفت و چنان که قاعده‌ی عرب باشد، بی‌مبالا دست دراز همی کرد و سخن همی گفت.

پس مُغیره ابن شعبه سلاح پوشیده بود و بر سرِ سید ایستاده بود. هرگاه که عُروه دست دراز کردی که با سید گوید سخن، مُغیره ابن شعبه تازیانه بر دستِ وی زدی و گفتی «دست کوتاه کن و با پیغامبر به ادب سخن گوی!»

و مُغیره خویشاوندِ عُروه بود، لیکن عُروه او را باز نمی‌شناخت. گفت «یا محمد، این کیست؟»

سید گفت «این برادرزاده‌ی توست — مُغیره ابن شعبه.»

عُروه گفت «وی خود هنوز دیک بود که کونِ خود پاک نمی‌توانست کردن و امروز به آن مقام رسیده است که با من چنین درشتی کند؟» و عُروه از بهرِ آن این سخن به مُغیره می‌گفت که با وی احسان‌های بسیار کرده بود و از جمله، مُغیره در جاهلیت سیزده تن کُشته بود و عُروه از مالِ خود از بهرِ او سیزده بار دیت داده بود.

پس عُروه چون دید که اصحابِ سید وی را تعظیم چنان می‌کردند و عزّتِ وی چنان

می‌نهادند که اگر وضویی می‌ساخت، آبِ وضویِ وی برمی‌گرفتند و می‌آشامیدند و اگر آبی از دهان می‌انداخت، می‌دویدند و چون توتیا در چشم می‌کشیدند و اگر مویی از سر و محاسنِ وی بیفتادی، از بهرِ آن، یکدیگر را مُشت زدندی و برگرفتندی، پس او را سخت عَجَب آمد. و چون رسالت گزارده بود و سخنِ سید شنیده بود، برخاست و باز پیشِ قُریش آمد و قُریش را گفت «ای قُریش، بدانید که من سفر بسیار کرده‌ام و پادشاهان بسیار دیده‌ام — چون کسرا در مُلکِ عَجَم و قیصر در مُلکِ روم و نجاشی در مُلکِ حَبَش — و سوگند می‌خورم به خدای که هیچ کس را از ایشان ندیدم که اصحابِ وی را چنین تعظیم می‌نمودند که اصحابِ محمد را.»

گفتند «چون؟»

گفت «ایشان را دیدم که چون محمد وضو می‌ساخت، ایشان آبِ وضویِ وی به تبرک چنان می‌آشامیدند که ما جُلاب نیاشامیم. چون آبی از دهان بینداختی، چنان در چشمها می‌کشیدند که ما توتیا در چشم نکشیم. و چون پاره‌ای موی از سر و محاسنِ وی بیفتادی، به عزّتی و عظمتی آن را برداشتندی که ما اطلس و دیباج چنین برنداریم. و دیگر: این لشکر که من ایشان را دیدم، تا جمله سر نهند، از شما روی بنگردانند. اکنون، من مصلحتِ کار آن می‌بینم که شما جنگ در باقی نهدید و او را به حالِ خود بگذارید — که روی به زیارت دارد و نه سرِ جنگ و قتال دارد.»

و سید از پیِ عروه ابن مسعود، خِراش ابن اُمّیه‌ی خُزاعی خوانده بود و او را بر اشترِ خود نشانده بود و به مکه فرستاده بود تا اشرافِ قُریش و مهترانِ ایشان که در مکه بودند اعلام کند که «سید از بهرِ زیارت آمده است، نه از بهرِ جنگ و قتال.» پس خِراش چون به مکه در شد و مهترانِ مکه او را بدیدند که بر اشترِ سید نشسته است، پیشتر از آن که وی خبر گوید، درآمدند و اشترِ سید پی کردند و خواستند که خِراش را بکشند. بعد از آن، جماعتی از خویشانِ وی درآمدند و نگذاشتند که وی را بکشند و او را دستوری دادند تا باز پیشِ سید آمد و احوال بگفت.

و قُریش پنجاه سوار فرستاده بودند که قیاسِ لشکرِ سید بگیرد و اگر کسی را بتوانند کُشتن، بکشند. پس لشکرِ سید به ایشان رسیدند و ایشان را برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند. و سید ایشان را دستوری داد و هیچ نگفت.

و بعد از آن، سید عمر را پیش خود خواند و گفت «ای عمر، تو را به مکه باید رفتن و مهتران قریش را گفتن که محمد به جنگ شما نیامده است.»
عمر گفت «یا رسول الله، تو را معلوم است عداوت من با قریش و یقین می دانم که اگر من به مکه روم، مرا زنده نگذارند و از قبیله ی بنی عدی هیچ کس آن جایگاه نیست که جواب ایشان بازدهد. اگر عثمان ابن عفان بفرستی، او از من بهتر باشد از بهر این کار. از بهر آن که پیش قریش وی عزیز است و همه او را دوست می دارند و وی را هیچ نگویند.»

پس سید عثمان را بخواند و او را به مکه فرستاد، پیش قریش. عثمان به مکه رفت و رسالت سید بگزارد و می خواست که بازگردد. قریش او را گفتند «یا عثمان، اگر می خواهی برخیز و طواف خانه بکن!»

عثمان گفت «من طواف خانه نکنم، تا اول پیغامبر طواف کند.»

بعد از آن، قریش از سخن وی خشم گرفتند و وی را محبوس برداشتند.

و خبر بیاوردند به حضرت سید که «عثمان را بکشتند.» چون خبر به سید آوردند که عثمان را بکشتند، سید به غایت دلتنگ شد. بعد از آن، گفت «از این جایگاه نروم تا آن چه با قریش می باید کرد بکنم.»

پس برخاست و در زیر درختی بنشست و اصحاب و لشکر که با وی بودند جمله را بخواند، از بهر آن که بیعت با ایشان تازه کند و آن گاه به جنگ قریش شود. و این بیعت را «بیعت الرضوان» خوانند. پس مهاجر و انصار و هر لشکر که بودند پیامدند و بیعت تازه کردند.

چون بیعت تمام کرده بودند، خبر پیامد که «عثمان را نکشتند.»

آن گاه، سید هر دو دست خود بیاورد و گفت «یک دست من از بدل دست عثمان است.» و دست راست بر دست چپ نهاد و از بدل عثمان بیعت کرد. و از جمله ی مناقب عثمان، یکی این است. و اول کسی که در بیعت الرضوان دست در دست سید نهاد و بیعت کرد، ابوسنان اسدی بود.

پس قریش چون بدانستند که سید با لشکر خود بیعت تازه کرده است و سر جنگ دارد، بترسیدند و آن گاه، سهیل ابن عمرو بخواندند و او را گفتند که «برو و میان ما و میان

محمد صلحی درافکن، به قرار آن که محمد امسال بازگردد و به مکه نیاید؛ تا عرب نگویند که محمد به قهر در مکه رفت، و آینده سال بیاید و زیارت کند.» و دیگر التماس‌ها بکردند. سهیل برخاست و پیش سید آمد. و چون سهیل درآمد، سید صحابه را گفت «سهیل از بهر صلح می آید.»

پس سهیل ابن عمرو درآمد و با سید سخن دراز بکشید و کار صلح به مراد قریش به هم آورد و هیچ نمانده بود الا صلح نامه نوشتن.

عمر چون چنان دید، برخاست و به خود برجوشید و پیش ابوبکر شد و گفت «یا ابوبکر، محمد نه رسول خدای است؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

دیگر گفت «یا ابوبکر، قریش نه کفرانند؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا ابوبکر، چون چنین است، پس چرا ما از دست مشتکی کفران ذلّ و هوان به خود گیریم و به مراد ایشان صلح کنیم؟»

آن گاه، ابوبکر گفت «ای عمر، برو و دست در رکاب وی زن و هر چه وی کند اعتراض مکن - که وی پیغامبر خدای است و هر چه کند به وحی کند و مصلحت در آن باشد.»

عمر به قول ابوبکر خرسند نشد و برخاست و به خدمت سید آمد و گفت «یا رسول الله، تو نه رسول خدایی؟»

گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

گفت «بلی.»

گفت «ایشان نه کفرانند؟»

گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، ما چرا ذلّ و هوان بر خود گیریم و به مراد ایشان صلح کنیم؟»

سید گفت «یا عمر، برو و اندیشه مکن — که من رسولِ خدایم و آن چه کنم به امرِ وی کنم و وی مرا ضایع نگرداند.»

عمر گفت بعد از آن، از سخنِ خود پشیمان شدم و پیوسته نماز می‌کردم و صدقه می‌دادم و بندگانِ آزاد می‌کردم تا حق تعالی مرا عفو کند از آن. و سید علی را بخواند و گفت «یا علی، صلح‌نامه بنویس؟» علی بر دست گرفت.

پس سید او را گفت «بنویس بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ!»
بعد از آن، سُهَیْل گفت «من این ندانم. چنین بنویس: بِسْمِکَ اللَّهُمَّ!»
سید گفت «یا علی، بنویس چنان که وی می‌گوید!»
بعد از آن، علی بنوشت «بِسْمِکَ اللَّهُمَّ.»

پس سید دیگر بار گفت «بنویس هَذَا مَا صَاحَ عَلَيْهِ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ —»
سُهَیْل گفت «اگر من دانستمی که تو پیغامبرِ خدایی، چرا با تو جنگ کردمی؟ این چنین بنویس! لیکن نامِ خود و نامِ پدرت بنویس!»

سید گفت «یا علی، بنویس هَذَا مَا صَاحَ عَلَيْهِ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ سُهَیْلُ بْنُ عَمْرٍو إِصْطَلَحَا عَلَیْ وَضَعَ الْحَرْبَ —»

چون بنوشت «وَأَنَّهُ مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَدْخُلَ فِي عَقْدِ مُحَمَّدٍ وَعَهْدِهِ دَخَلَ فِيهِ وَمَنْ أَحَبَّ أَنْ يَدْخُلَ فِي عَقْدِ قُرَيْشٍ وَعَهْدِهِمْ دَخَلَ فِيهِ»، قومِ خُزَاعَه برخاستند و گفتند «ما در عقد و عهدِ مُحَمَّدِیم» و قومِ بنی بکر برخاستند و گفتند «ما در عقد و عهدِ قُرَیْشِیم.»

و تمامی التماس آن بود که امسال باز گردد و آینده سال بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه کند و بیش از سه روز در مکه نباشد و هیچ سلاح به مکه نیاورد الا شمشیری که هر یکی در بر افکنده باشند.

پس چون این صلح‌نامه بنوشتند، دیدند که ابوجندل — پسرِ سُهَیْل ابن عمرو — با پای بندِ آهنین که بر پای داشت و در پایِ وی نهاده بودند، از پیشِ قُرَیْشِ بگریخته بود و بیامده بود. و ابوجندل مسلمان بود و قُرَیْش او را در مکه محبوس داشته بودند و بند بر پایِ وی نهاده بودند.

و از جمله التماسِ قُرَیْش که در آن صلح‌نامه نوشته بودند آن بود که «هر کس که از ایشان بگریزد و به پیشِ مسلمانان آید، او را باز پس فرستند و هر کس که از پیشِ

مسلمانان بگریزد و به پیش ایشان آید، او را باز پس فرستند.» سُهیل چون پسر خود را بدید که از پیش قُریش گریخته بود، ترسید که به سبب وی آن صلح که به هم آورده‌اند باطل شود. پس برخاست و استقبال کرد و او را بزد و دست بر سینه‌ی وی باز نهاد و گفت «بازگرد و باز پیش قُریش روا»

ابوجندل فریاد می‌داشت و گفت «ای مسلمانان، چرا رها می‌کنید که دیگر بار مرا باز میان کافران برند؟»

و مسلمانان از آن عظیم می‌رنجیدند و نمی‌خواستند که آن صلح رفتی و طمع در آن نهاده بودند که فتح مکه هم در آن سال خواهد بود. از بهر آن که سید چون در مدینه بود، خوابی دیده بود که حق تعالی فتح مکه مسلمانان را ارزانی خواهد داشت و حدیث آن خواب با صحابه گفته بود. چون به قصد مکه بیرون آمد، مسلمانان چنان می‌پنداشتند که فتح مکه هم در این سال خواهد بود. پس چون بدیدند که سید به مُراد قُریش صلح می‌کند، همه دلتنگ شدند و بعضی که در ایمان ایشان ضعفی بود، باز شک افتادند، تا نزدیک آن بود که شیطان ایشان را از راه بُردی و ایشان را از دین برآوردی. و چون بدیدند که ابوجندل مسلمان شده بود و از حبس قُریش بگریخته بود و پیامده بود و دیگر بار او را به عُنْف باز پس می‌فرستادند، زیادت ایشان را و هم افتاد و دلتنگ شدند. و سُهیل هر چند که می‌کوشید که پسر خود را — ابوجندل — بازگرداند و باز مکه فرستد به پیش قُریش، نمی‌رفت و فریاد می‌داشت. تا بعد از آن، سید او را پیش خود خواند و گفت «ای ابوجندل، برو و صبر کن — که زود باشد که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه محبوسند قَرَج دهد و خلاص فرستد؛ که این ساعت عهدی بکرده‌ایم با قُریش و نمی‌خواهیم که خلاف عهد خود کنیم، تا نگویند که محمد نقض عهد خود کرد. اکنون، برو و دل خوش دارا»

و عمر هم در آن ساعت که ابوجندل فریاد برآورد و سُهیل — که پدر وی بود — او را می‌زد و دست بر قفای وی می‌نهاد و او را باز پیش قُریش گسیل می‌کرد، شمشیر برگرفت و برفت و در پهلوی ابوجندل می‌رفت و او را می‌گفت «صبر کن، ای ابوجندل و جَزَع مکن و بدان که ایشان کافرانند و چون یکی بگشته باشید از کافران، چنان باشد که سگی گشته باشید.» این سخن با وی می‌گفت و قبضه‌ی شمشیر فرا پیش وی می‌داشت و به تعریض او را به سخن تحریض می‌کرد تا مگر شمشیر از عمر بستاند و به گردن پدر خود

زند و او را بکشد تا آن صلح در باقی شود. و ابو جندل از بهر آن که شهیل پدر وی بود، وی را دل نمی داد که پدر خود بکشد.

پس سید ابو جندل را پیش خود خواند و وی را دلخوشی ها بداد و برخاست و باز مکه شد.

و بعد از آن، صلح نامه تمام کردند و جماعتی از مسلمانان به آن گواه کردند و جماعتی از کافران. چون از صلح نامه فارغ شده بودند، سید برخاست و آن اشتران که آورده بودند قربان کرد و بعد از آن، موی سر باز کرد و نحر کرد و قربان کرد. صحابه چون بدیدند که سید نحر و حلق بکرد، ایشان نیز برخاستند و حلق و نحر کردند و بعضی تقصیر کردند و حلق نکردند. (و تقصیر آن باشد که در مناسک، موی سر تمام باز نکنند.)

بعد از آن، سید گفت «رحمتِ خدای بر مُخلّقان باد!» (یعنی بر ایشان که موی سر تمام باز کردند.)

و صحابه نیز گفتند «بر مقصّران نیز، یا رسول الله.»

و دیگر بار گفت «رحمتِ خدای بر مُخلّقان باد!»

صحابه گفتند «بر مقصّران نیز.»

بعد از آن، گفت «و المقصّرين.» یعنی رحمتِ خدای نیز بر ایشان باد که موی سر تمام باز نکردند.

صحابه پرسیدند «یا رسول الله، چرا دو بار رحمتِ خدای بر مُخلّقان بخواستی و یک بار بر مقصّران؟»

گفت «از بهر آن که مُخلّقان شک نیاوردند و برخاستند و شعارِ حلق در مناسک تمام به جای آوردند و مقصّران شک آوردند و شعارِ حلق در مناسک تمام به جای نیاوردند. لاجرم، چون تقصیر از مقصّران در مناسک نشانه‌ی شک بود، از مُخلّقان که شک نیاوردند به دو درجه از رحمتِ خدای باز ماندند.»

پس سید چون از مناسکِ حلق و نحر فارغ شده بود، برخاست و روی باز مدینه نهاد. چون به منزلی رسیده بود که آن منزل میان مکه و مدینه بود، حق تعالی سوره‌ی «فتح» فرو فرستاد. و این سوره‌ی «فتح» اعظم بشارتی بود که حق تعالی به سید داد.

و زهری می گوید که صلحِ حُدیبیه اگر چه ظاهر به وهنی و عجزی می مانست که سید از کافران بر خود گرفت، اما به حقیقت آن صلح فتحِ اعظم بود که اسلام را حاصل شد. از

بهر آن که بعد از آن صلح، به مدّت دو سال، چندان مردم به اسلام آمدند که پیش از آن، به چند سال دیگر، چون سید دعوت می کرد، نیامده بودند. و دلیل بر صدق این سخن آن است که به همه ی لشکر که با سید بودند، در سالِ حُدَیبیه، هزار و چهارصد مرد — سوار و پیاده — بودند و در سالِ سوم که به فتح مکه می رفت، ده هزار سوار و پیاده با وی بودند. و سبب این ظهور آن بود که سید تا در مکه بود، خود زمانِ اخفا و ضعفِ اسلام بود و هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود و نه هر کس حدیثِ اسلام یارست کردن و به گفت و گوی آن مشغول شدن. و چون به مدینه آمد و آیتِ قتال فرو آمد و اسلام قوّت گرفت و زمانِ قتال و مُحارَبَت بود و مردم را فراغتِ آن پیدا نمی شد که با هم بنشستندی و از یکدیگر سخنِ اسلام شنیدندی و چون صلحِ حُدَیبیه برفت و مردم ایمن شدند و از یکدیگر فارغ گشتند و با هم بنشستند و با سخنِ اسلام پرداختند و پیوسته می گفتند و می شنیدند، تا حدّی که هیچ عاقل نبود در این مدّت که سخنِ اسلام شنید الا که رغبت نمود و به اسلام آمد. تا لشکرِ اسلام در این مدّت دو سال، به این سبب، از هر هزار به ده هزار شدند.

و چون سید به نزدیکِ مدینه رسیده بود، جماعتی از سید پرسیدند «یا رسول الله، نه تو ما را گفتی که ما ایمن در مکه رویم و زیارتِ کعبه کنیم؟»
سید گفت «بلی. لیکن نگفتم که امسال رویم. بعد از این، همچنان که شما را گفتم، ایمن و ساکن رویم به مکه و زیارتِ کعبه بکنیم.»

حکایتِ ابوبصیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از صلحِ حُدَیبیه فارغ شده بود و بازِ مدینه آمد، دیر بر نیامد که ابوبصیر عتبه ابن اسید از مکه بگریخت و بازِ مدینه آمد. و ابوبصیر مسلمان شده بود و در دستِ کُفّارِ قُریشِ محبوس بود. چون قُریش را خبر شد که ابوبصیر بگریخت، نامه ای بر سید نوشتند و مرد بفرستادند تا ابوبصیر رها کنند و او را بازِ مکه فرستند.

چون نامه‌ی قُریش برسد، سید ابوبصیر را پیش خود خواند و گفت «ای ابوبصیر، ما صلحی با قُریش کرده‌ایم و قراری داده‌ایم. اکنون، نمی‌خواهیم که تقضِ عهد از ما پیدا شود. اکنون، برخیز و باز مکه شو — که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه‌اند خلاص دهد.»

ابوبصیر فریاد برآورد و گفت «یا رسول‌الله، مرا پیش کافران مفرست!»
سید دیگر وی را دلخوشی داد.

ابوبصیر از بهر دل سید برخاست و با قاصدانِ قُریش برفت. چون باز ذوالحلیفه رسیده بود، ابوبصیر در سایه‌ی دیواری بنشست. و قاصدان دو مرد بودند. هر دو پیش وی بنشستند. و با یکی از ایشان شمشیری بود. ابوبصیر گفت به وی «شمشیرِ تو چه گونه است؟»

گفت «شمشیری نیکوست.»

ابوبصیر گفت «مرا ندهی که بنگرم؟»

گفت «چرا ندهم؟»

پس آن مرد شمشیرِ خود به دستِ ابوبصیر داد. ابوبصیر آن شمشیر برکشید و در دستِ خود می‌جنبانید. ناگاه، برخاست و بر سرِ وی زد و او را بکشت.
آن یکی دیگر بگریخت و باز مدینه رفت. و سید در مسجد نشسته بود. چون آن مرد را دید که می‌آمد، گفت «این مرد بترسیده است.»

چون نزدیک آمد، سید او را گفت «تو را چه رسیده است که بترسیده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، ابوبصیر رفیقِ مرا بکشت و من بگریختم و باز پیش تو آمدم.»
هنوز زمانی برنیامده بود که ابوبصیر نیز برسد و شمشیرِ آن مرد در بر افگنده. چون درآمد، گفت «یا رسول‌الله، تو به عهدِ خود وفا نمودی و مرا باز پیش قُریش گسیل کردی. لیکن مرا دل نداد که دیگر بار باز میانِ ایشان روم و آن مرد را بکشتم و خود را خلاص دادم.»

سید گفت «وای بر مادرِ ابوبصیر — که پسرش سخت دلاور و مردانه مردی ست و جنگ‌انگیز مردی ست. و اگر با وی چند مردِ دیگر بودی، از دستِ وی کارها برآمدی.»
و این سخن تحریضی بود که سید به تعریض ابوبصیر را بگفت و اجازتی بود که اشارت به وی داد تا برخیزد و سرِ خود گیرد و باز پیش قُریش نشود.